



تاجر ونیسی



۱۵
۱۶

اثر

شکسپیر

انشاء

۷۵۸
۱۶

آقای احمد بهمنیار



کماله خاور

قیمت هر جلد دو ریال



۱۸۴۹۵

شهر یور ماه ۱۳۱۶



چاپخانه «خاور» تهران



(۱) شایلاک و آنتونی

در شهر ونیس تاجری یهودی بود که او را شایلاک می گفتند. و او ربا خواری سخت فرومایه و لئیم بود و پیوسته از حال بازرگانان شهر تفحص و از این و آن پرسش میکرد و هر وقت آگاه میشد که بازرگانی را ضرورتی پیش آمده و بمبلغی زر محتاج است حیلها بکار میبرد تا خود آن مبلغ را بوی وام دهد و سود گزاف و سنگین بگیرد.

شایلاک همه دارائی خود را از این راه بدست آورده و در ربا خواری تا حدی بی انصاف بود که ساعت و دقیقه را حساب میکرد و از سر نیم شاهی نمی گذشت. مردم شهر که بیرحمی و تاوانمردی او را میدیدند عموماً از او نفرت

داشتند، و از جمله بازرگانی جوان آتونی نام بود که بیش از هر کس شایلاک را ناخوش میداشت، این تاجر جوان مسیحی مذهب و بسیار نجیب و مهربان بود، او هم با بزرگانان که بزرگ محتاج میشدند وام می داد لیکن از آنها منفعت نمی گرفت، و این تفاوت رفتار هم سبب منافرت شده و طبعاً میان آتونی نجیب و شایلاک ردل عداوتی سخت ایجاد کرده بود.

در بازار صرافان هر وقت آتونی بشایلاک می رسید و او را می دید که با مردم بد رفتاری و در داد و ستد سختگیری می کند زبان بیند و اندرز میگشود و او را بر آن طرز معامله و رفتار ملامت میکرد، و شایلاک بظاهر سخنان او را نشنیده میگرفت لیکن بباطن آزرده و خشمناک میشد و پیوسته آرزو میکرد که روزی فرا رسد که سخنان تلخ او را تلافی کند و انتقامی سخت از او بگیرد.

(۲) باسینو دوست آتونی

آتونی در تمام شهر ونیس بنجابت و پاکیزه دلی مشهور و بلکه بی مثل و نظیر بود و گروهی از مردم می گفتند

که نه در ونیس بلکه در همه ایتالیا تاجری بدرستگاری و بزرگواری او یافته نمیشود، و چون در یاری درماندگان و دستگیری افتادگان بی اختیار بود مردم نیز بی اختیار او را از دل و جان دوست میداشتند، و از همه بالا تر شخصی باسینو نام بود که از قدیم با وی رفاقت داشت و او را از فرط دوستی پرستش میکرد.

باسینو از خانواده قدیم و بزرگ بود ولی بفراخورشان و رتبه خود دارائی نداشت، و با وجود این مایل بود که برای حفظ نام و آبروی خانوادگی با تجمل و حشمت زندگی کند و میراث خانوادگی خود را در این راه صرف کرده و بکلی تنگدست و بینوا شده بود و گاه برای مخارجی که بضرورت پیش می آمد محتاج بقرض میشد، و در اینگونه مواقع آتونی بدادش میرسید و آنچه پول میخواست با کمال میل و بخوشروئی باو میداد و معامله این دو دوست یکدل چنان بود که پنداشتی دو برادر و در ثروت و دارائی شریک یکدلگرند.

يك روز باسینو بنزد آتونی رفت و گفت خیال دارم
 با دختری بسیار خوشگل که او را پسندیده و دوست داشته‌ام
 عروسی کنم، پدر این دختر چند نیست که مرده و ثروتی
 گزاف برای او بمیراث گذارده است.
 در زندگی پدرش بارها بمنزل آنها رفته و دختر را
 دیده‌ام و از طرز نگاه و رفتار او چنین فهمیده‌ام که از
 من خوشش آمده است و اگر روزی او را خواستگاری کنم با
 نهایت میل خواهد پذیرفت، لیکن برای اقدام بدین امر
 باندازه کافی پول ندارم و اینكه نزد شما آمده‌ام تا هزارو
 پانصد لیره قرض كنم.

اتفاقاً آتونی در آن وقت نقدینه نداشت و منتظر کشتیهای
 تجارتی خود بود که میانست از ولایتی دور دست با کالای
 بسیار برسند، اما باسینو نمی توانست تا آمدن کشتیها صبر
 کند و امر عروسی را بتأخیر اندازد و بدین جهت پس
 از مشورت و تبادل افکار رایسان بر این قرار گرفت که نزد
 شایلاک یهودی روند و آتونی باعتبار کشتی و کالای خود

مبالغ لازم را از او قرض کند.



(۳) آتونی و شایلاک

آتونی و باسینو نزد شایلاک رفتند و آتونی مقصود
 خود را از ملاقات او اظهار و تقاضا کرد که هزار و پانصد
 لیره با هر منفعت که مایل است باو وام دهد.
 شایلاک که منتظر فرصتی چنین بود سخت خوشحال
 شد و چون کسی که متفکر است سر بزیر انداخت و با خود
 همی گفت که این شخص همیشه موی دماغ و خار چشم

من بوده و بواسطه قرض دادن بدون منفعت زیان بسیار بمن رسانیده است ، مرا در میان بازار و در برابر تجار بی انصاف و بی مروت میخواند و اساساً ما یهودیها را دشمن میدارد ، اکنون هنگام تلافی و انتقام است و در این معامله باید حيله در کارش کنم که تا پایان عمر در رنج و عذاب باشد ، و در اثنای این اندیشه هاس رامی جنبانید و از روی مکرو شیطنت در پاسخ تقاضای آتونی درنگ میکرد. آتونی از خاموشی و تفکر شایلاک چنین تصور کرد که ازوام دادن باو با دارد و بدین سبب بهم برآمد و روی بدو کرد و گفت: شایلاک! شنیدی چه گفتم؟ آیا حاضری هزار و پانصد لیره بمن قرض بدهی؟ شایلاک در اینوقت سر برداشت و گفت سرکار آتونی: شما تا با امروز مرا مذمت میکردید و همه جامی گفتید شایلاک بدجنس و ظالم و مردم آزار است و من تمام بدگوئیهای شما را متحمل شده و بر خود هموار ساخته ام ، از اینها گذشته بارها مرا کافر خواندید و چنانکه مردمان سگ رامیرانند مرا با سربا از خود دور ساخته اید و با این همه بدی اکنون که محتاج شده اید نزد من آمده اید

و از من قرض میخواهید ، از خود شما میپرسم! سگ چگونه می تواند بکسی قرض دهد؟ مگر سگ پول دارد که هزار و پانصد لیره آنرا بشما بدهد؟ و بر فرض که داشته باشد شما چه طور راضی شده اید که از سگ قرض بخواهید؟ سرکار آتونی! بعد از این همه عیب جوئی و بدگوئی توقع دارید که تا از در وارد شدید و از من پول خواستید من هم کیسه پول را بیاورم و با یک دنیا اطمینان بشما تقدیم کنم و بگویم خیل ممنون و متشکرم که از من بدگوئی کردید و مرا در هر جا و تزد هر کس سگ خواندید ، این هم مزد دست و نازشست شما ، بگیرید و بروید .

آتونی گفت من اکنون هم ترا سگ میخوانم و بعد از این هم در هر جا مخصوصاً بازار صرافها از تو بد میگویم و بلکه هر وقت بمن برخوردی روی خود را بر میگردانم که چشمم بصورت نامبارک نیفتد ، تصور نکن که من با تو دوست شده ام ، من دشمن تو بوده و هستم و خواهم بود ، تو پول بمن قرض بده و هر فرعی که از دشمن میگیری از من هم بگیر .

شایلاک گفت معلوم میشود که اوقات خیلی تلخ است ، من میل دارم باهم دوست باشیم ، و حاضرم تمام بدیها را که از تو دیده و شنیده ام فراموش کنم و هر مبلغ که میخواهی بتو قرض دهم و هیچ منفعت هم نگیرم .

آتونی از این لاف دوستی و جوانمردی که از شخصی مانند شایلاک تازگی داشت اظهار تعجب کرد ولی شایلاک رشته سخن را نبریده برای اینکه دعوی خود را ثابت کند باهنگی دوستانه گفت من حاضرم هزارویانصدلیره بی منفعت بتو قرض دهم و فقط یک شرط با تو بکنم ، و شرط اینست که در محضر قاضی نوشته بمن بدهی که اگر قرض خود را در موعدی که معین می کنیم نپردازی من حق داشته باشم که پنج سیر گوشت از هر جای بدنت که خواسته باشم ببرم .

آتونی گفت این شرط را می پذیرم و اعتراف میکنم که شما بسیار محبت کرده و واقعاً جوانمردی بخرج داده اید . باسینو بهیچ وجه مایل نبود که آتونی برای وی چنین

نوشته بشایلاک بدهد ، ولی آتونی اصرار داشت که معامله را بهمین صورت انجام دهد ، زیرا خاطر جمع بود که کشتی هایش پیش از موعد معین میرسند و مالی گزاف برای او میآورند و او پیش از آنکه مدت مهلت منقضی گردد طلب شایلاک را خواهد پرداخت .

شایلاک چون گفتگوی آن دو دوست را شنید مانند کسی که باخود سخن میگوید گفت واقعاً این عیسو بهایر دمانی سخت باورند و بس که بر سر عهد و شرطهای خود ایستادگی دارند دیگران را هم مانند خود مییند دارند و بهیچکس اعتماد نمی کنند .

باسینو ! از تو سؤالی دارم ، اگر آتونی تواند در سر موعد پول مرا بدهد بریدن گوشت بدن او برای من چه فایده دارد بهای پنج سیر گوشت بیش از چند دینار نیست و آن نیز در صورتی است که گوشت کوفسند باشد و بتوان از آن غذائی درست کرد ، اما گوشت آدمی را نمیتوان خورد و باید آنرا دور انداخت ، من هرگز چنین کار بیهوده و بی فایده

نمیکنم و مقصودم از این معامله آنست که آنتونی بامن دوست شود، و چون در اینگونه داد و ستد ها شرطی هم باید در کار باشد این شرط بی فایده و مهمل را پیشنهاد کردم، اگر آنتونی دوستی مرا طالب است بسم الله! و اگر طالب نیست خدا نگهدار.

باسینو که از شایلاک گمان جوانمردی و نیک نفسی نداشت سخنان او را نمی توانست باور کند، و بدین جهت مایل نبود دوست خود را بیلا و محنتی گرفتار سازد و کوشش بسیار کرد که آنتونی را از اقدام بدان معامله بازدارد، ولی آنتونی که از قصد شایلاک آگاه نبود و نمیدانست که خیال تلافی و انتقام دارد با خود فکر میکرد که این یهودی زر پرست هیچگاه از زر خود نمیگذرد و هزار و پانصد لیره را با پنج سیر گوشت بدن او که ارزشی ندارد عوض نمی کند و از این گذشته از رسیدن کشتیهای خود هم مطمئن بود و از نیروی گوش بسخنان باسینو نداد و با شایلاک بمحض قاضی رفت و سند را چنانکه شایلاک میخواست امضا کرد و

پول را از او گرفت و بدوست خود داد

(۴) درخانه پرشیا در بلمانت

دختری که باسینو میخواست بعقد خود در آورد در بیرون شهر ونس در محلی که نام آن بلمانت بود مسکن داشت، این دختر بسیار زیبا و دلربا و در زیرکی و خردمندی بیمانند و نامش پرشیا بود.

باسینو پس از آنکه مخارج عروسی را بهمت مردانه دوست خود آنتونی بدست آورد بهمراهی یکی از رفیقان خود که کراتیانو نام داشت و با چند خادم و چاکر بجانب بلمانت روانه گردید. در بلمانت خوش بختی بدو روی نمود و آرزویش باسانی میسر گردید. زیرا پرشیا پس از مختصر گفت و شنید او را بشوهری و همسری خود پذیرفت.

باسینو در این ملاقات با لهجه صریح پرشیا گفت که مرا ثروت و مالی نیست و تنها چیزی که میتوانم بجفت خود تقدیم دارم شرافت نام و مقام خانوادگی است، پرشیانیز که سابقاً او را دیده و رفتار او را پسندیده و فریفته نکو خوئی او شده بود در پاسخ گفت من ترا بشوهری و همسری میپذیرم

وای کاش هزار مرتبه زیباتر و ثروتمندتر بودم تا میتوانستم خود را شایسته همسری تو بدانم، من دختری مدرسه ندیده و بی سوادم، و هر چند علمی نیاموخته و تجربه برای زندگی نیندوخته‌ام لیکن چون سال بسیار ندارم هنوز هم میتوانم درس بخوانم و امیدوارم که در همین سن تحصیل کنم، و اینک خود و دارائی خود را از دل و جان بتو تسلیم میکنم تا بدانگونه



که خواهی مرا تربیت کنی، تا با امروز من صاحب اختیار خود و مالک این خانه و فرمانده این چاکران و خدمتکاران بودم ولی از این ساعت همه از آن توایم و تو بر همه حاکم و فرمانروائی و من خورد را با آنچه دارم باین حلقه انگشتر بتو میسپارم، این بگفت و حلقه طلایی را که نشان زناشوئی است بپاسینو تقدیم کرد.

پاسینو از مشاهده این حال که دختری زیبا و ثروتمند با کمال ادب و مهربانی او را بشوهری پذیرد چنان خوشحال گردید که از شادی در پوست نمی‌گنجید، و همینکه خواست مسرت و امتنان خود را شرح دهد از فرط شرمندگی نتوانست سخن بگوید و با آوازی لرزان و کلمانی بریده بریده مراتب عشق و محبت را که نسبت به همسر آینده خود داشت اظهار نمود و حلقه زناشوئی را بگرفت و در انگشت کرد و قول داد که آنرا هیچگاه از خود جدا نسازد، پرشیا نیز در برابر عهد کرد که نسبت بشوهر آینده خود با وفا و مطیع باشد.

در این مجلس کراتیانو که رفیق پاسینو بود و نریسا

پیشخدمت مخصوص پرشیا حضور داشتند، و پس از آنکه عهد زناشویی میان پرشیا و باسینو بسته شد کراتیانو زبان بدعا بگشود و تندرستی و نیک بختی آن دو یار مهربان را از خداوند بخواست، و آنگاه روی بباسینو کرد و گفت دوست عزیز من اگر اجازه دهی من نیز می خواهم عروسی کنم باسینو گفت در صورتی که نامزدی داری نهایت آرزوی من نیست که ترا صاحب خانواده و سعادتمند بینم.

کراتیانو گفت من نریسای زیبا پیشخدمت پرشیا خانم را از دل و جان دوست میدارم و او نیز مرا پسندیده است و بمن قول داده است که اگر خانمش دستوری دهد بمن شوهر کند، پرشیا چون این سخن شنید روی بپرشیا کرد و گفت کراتیانو درست می گویند؟ نریسا گفت آری! خانم عزیزم! درست می گویند اما بدین شرط که شما راضی باشید و اجازه دهید، پرشیا گفت من هم با کمال میل و مسرت رخصت می دهم و با گرفتن این سخن دست نریسارا گرفت و بدست کراتیانو داد.

(۵) خبر بد

باسینو و پرشیا و کراتیانو و نریسا بتهیه لوازم عروسی و زناشویی پرداختند و بیشتر روزها بایکدیگر بسر میبردند. يك روز در حالی که با دلی خرم باهم نشسته و بیاد زندگانی آینده خود غرق شادمانی بودند پیکری که از جانب آتونی آمده بود از در درآمد و نامه را که با خود داشت بدست باسینو داد، باسینو چون نامه را خواند سخت در اندیشه رفت و آثار غم و اندوه بدانگونه بر چهره او آشکار گردید که پرشیا پنداشت که خبر مرگ یکی از خویشان وندان یا دوستان عزیز او را باو نوشته اند، و برای اینکه از موضوع آگاه گردد روی بباسینو کرد و گفت در نامه چه نوشته است که از خواندنش چنین غمناک و متفکر شدی؟

باسینو گفت ای یار عزیز! خبری بسیار بد که ناگوارتر از آن خبری نیست، من هنگامی که ترا خواستار شدم با کمال صراحت اعتراف کردم که هیچ ندارم، لیکن نمیدانم چه شد که بتو نگفتم که دارائی من از هیچ هم کمتر است و گذشته

از تهیدستی مبلغی هم مقروضم، آنگاه حکایت خود و آتونی و یهودی را برای پرشیا نقل کرد که چگونه برای مخارج عروسی مبلغ هزار و پانصد لیره از دوست عزیز خود آتونی بقرض خواست و آتونی که خود وجهی موجود نداشت چگونه و با چه شرط از شایلاک یهودی آن مبلغ را برای وی بوام گرفت، و آنگاه نامه آتونی را برای پرشیا خواند، و مضمون نامه این بود:



باسینوی عزیزم! کشتیهای من همه غرق شده است، و من نتوانستم وام یهودی را در موعد ادا کنم، و یهودی اصرار دارد که مطابق شرطی که کرده ایم مقداری از گوشت بدن مرا ببرد، و چون محتمل است که انجام این کار بدست یهودی سبب هلاک من شود آرزو دارم که بار دیگر پیش از مرگ ترا ببینم، لیکن اگر تا آن اندازه محبت نداری که خود را بمن برسانی هر کجا هستی خوش باش!

پرشیا چون از مضمون نامه آگاه گردید فریاد برآورد که وقت نشستن نیست، هم اکنون برخیز و بهر شتاب که توانی خود را باین دوست مهربان برسان، من بیست برابر این مبلغ بتو لیره طلا میدهم، برو و پیش از آنکه در راه دوستی تو موئی از سر او کم شود وام خود را ادا کن، و یقین بدان که هر چند در راه تو بیشتر پول خرج کنم دوستیم نسبت بتو بیشتر خواهد شد.

پس برای اینکه باسینو در خرج کردن مال پرشیا مانع قانونی نداشته باشد مصمم شدند که بی درنگ ازدواج

کنند و عقد زناشویی همان روز بسته شد، و کراتیانو نیز با نریسا ازدواج کرد.

بعد از انجام امر زناشویی باسینو و کراتیانو بی درنگ روی برآه نهادند و پس از رسیدن بونیس یکسره بسراغ آنتونی رفتند و او را در زندان عدلیه یافتند.

باسینو بنزد شایلاک رفت که طلب او را بپردازد. ولی یهودی بدجنس نپذیرفت و گفت موعده پرداخت گذشته است و چیز پنج سیر گوشت از بدن آنتونی که شرط کرده ایم نمی خواهم.

حاکم شهر روزی را معین کرده بود که یهودی بی انصاف حاضر شود و حق خود را از آنتونی بگیرد.

باسینو که از مشاهده این احوال سخت غممنده بود چاره جز این ندید که تا روز مجاز که بماند و عاقبت کار را ببیند که بکجا خواهد کشید.

(۶) پرشیاو بلاریو

پرشیا بشوهر خود در هنگام خدا حافظی سفارش کرد

که در بازگشتن دوست باوفای خود آنتونی را با خود بیاورد ولی در دل بیمناک بود که مبادا کار بر آنتونی دشوار گردد، و همینکه تنهائماند بفکر افتاد که برای نجات آنتونی از خطر راهی پیدا کند، و هر چند هنگام پیمان زنا شویی از روی فروتنی و شکستگی بشوهر خود گفته بود که من دختری بی سواد و کم تجربه ام ولی در واقع و حقیقت زنی خردمند و بسیار باهوش و مدبر بود، و در همان دم که شوهر خود را متفکر و غمناک یافت مدام گردید که او را یاری کند و در نجات آنتونی تدبیری اندیشد، و یقین داشت که بنیروی هوش و خرد مشکلی را که پیش آمده است آسان تواند ساخت، و راه خردمندانه که بخاطرش گذشت این بود که خود شخصاً بونیس رود و در مجلس مجاز که آنتونی حاضر گردد و سخنی را که برای نجات آنتونی بفکرش رسد بگوید.

پس بیکی از خویشان نزدیک خود که قاضی مشهور و نامش بلاریو بود نامه نوشت و قصه آنتونی و شایلاک را در

آن نامه شرح داد، و از بلاریو در خواست کرد که لباس رسمی خود را که در محکمه می پوشد برای او بفرستد. نامه را با پیکتی برای بلاریو فرستاد، و او پس از خواندن نامه بی درنگ يك دست لباس رسمی برای پرشیا فرستاد و پاسخ نامه او را نیز نوشت و برای رهائی آنتونی دستور هائی که لازم میدانست شرح داد.

پس از رسیدن جامه و نامه پرشیا مقصود خود را بپرسا گفت و او را فرمود تا یکدست جامه مردانه باندازه قامت خود پیدا کرد و پوشید، و خود نیز بلباس رسمی که بلاریو فرستاده بود ملبس گردید و بصورت قاضی جوانی درآمد. پس از تبدیل جامه خانم و خدمتکار که یکی قاضی و دیگری منشی قاضی شده بود روی براه نهادند، و اتفاقاً در روزی که برای محاکمه آنتونی و شایلاک معین شده بود. وارد ونیس شدند.

در مجلس محاکمه حاکم و قاضیان شهر همه حضور داشتند، و هنوز محاکمه شروع نشده بود که پرشیا بدر محکمه

رسید و نامه را که بلاریو برای حاکم نوشته بود بر دست پیشخدمتی بنزد حاکم فرستاد.

بلاریو که مرزدی خردمند و کاردان بود در نامه خود پرشیا را بنام بالتازار معرفی کرده و بحاکم نوشته بود که من خود میخواستم در محکمه حاضر شوم و برای نجات دادن آنتونی سخنانی که میدانم بگویم لیکن متأسفانه مریض شدم و چون نمیتوانم بیایم بالتازار را که قاضی جوان و باهوشی است بجای خود فرستادم تا عوض من در محکمه گفتگو کند و مطالبی را که باید، اظهار دارد.

حاکم سخت در شگفت ماند که يك قاضی جوان چگونه مدعی و داوطلب نجات آنتونی شده است، و بهر حال او را اجازه ورود داد.

پرشیا بنام بالتازار قاضی جوان وارد محکمه شد، و هیچکس از حضار حتی شوهرش باسینو که حاضر بود او را نشناخت.

(۷) محاکمه آنتونی

محاکمه آنتونی که اهمیت بسیار داشت شروع شد
پریشیا که در صف قاضیان نشسته بود با طراف نظر افکند ،
در يك طرف یهودی بیرحم را دید و در طرف دیگر شوهر
خود را مشاهده کرد که ایستاده و او نیز مانند دیگران نتوانسته
است قاضی جوان را بشناسد و ملتفت شود که زن است
نه مرد . پریشیا مصمم شده بود که محاکمه را بنفع دوست
شوهرش انجام دهد ، و بدین جهت بخود جرأت داد و باشهاست
و شجاعت تمام سخن آغاز کرد ، و در حالی که روی بشایلاک
کرده بود گفت :

این یهودی مطابق قانون ونیس حق دارد که پنج
سیر گوشت از بدن آنتونی ببرد ، و پس از این سخن بازبانی
ملایم از شایلاک درخواست کرد که از حق خود درگذرد ، و برای
راضی ساختن او سخنان مهربانگیز که در هر کس جز شایلاک
یهودی تأثیر میکرد گفتن گرفت ، و از جمله سخنانش این
بود که گذشت و بخشایش از صفتهای خدائی است ، گذشت

و بخشایش باران رحمتی است که از آسمان بر زمین میبارد
و مایه برکت جهان میشود ، ترحم و شفقت نیکوترین صفات
است و هر وقت کسی بدیگری ترحم کند خداوند هر دو
را برکت میدهد ، خدای جهان رحیم است و رحیمان را
دوست میدارد ، شایلاک ! تو خود میدانی که همه مردمان
بآمرزش پروردگار محتاجند و هر کس میخواهد خدا از گناهان
اود درگذرد باید عفو و اغماض داشته باشد و از دیگران درگذرد ،
تو مطابق قانون حق داری که پنج سیر گوشت از بدن آنتونی
بگیری لیکن اگر میخواهی خدا ترا ببخشد باید آنتونی را
ببخشی و بجای این پا فشاری که در باب عدالت داری بقانون
احسان و شفقت رفتار کنی .

شایلاک در پاسخ این همه سخنان رقت انگیز گفت :
من جز قانون نمی شناسم و بغیر از پنج سیر گوشت بدن
آنتونی که مطابق قانون حق من است نمیخواهم .
پریشیا روی بحاضران کرد و گفت مگر آنتونی نمیتواند
وام این مرد را بدهد ؟



باسینو پیش آمد و گفت من حاضرم چندین برابر
هزارو پانصد لیره را که وامخواه است باو بدهم . اما شایلاک
دست از اجاج و عناد برداشت و بگرفتن پول راضی نشد .
در این وقت باسینو روی بقاضی جوان کرد و گفت : اکنون

که یهودی نمیبخشد استدعا دارم که شما از جاری ساختن
حکم قانون در باره آتونی صرف نظر کنید و او را از مرگ
رهائی بخشید .
پرشیان گفت : قانون ونیس مطابق حق و عدالت است و
آن را نباید شکست .

شایلاک از شنیدن این پاسخ که بدرخواست باسینو داده
شد قاضی جوان را طرفدار خود پنداشت و از فرط شادی
و شغف فریاد برآورد که دانیال از آسمان آمده و بر کرسی
عدالت نشسته است ، خدا سایه این قاضی جوان را از سر ما
کم نکند که با این خرد سالی از پیران سالخورده عاقل تر
است . پرشیادانست که شایلاک نسبت به آتونی دشمنی مخصوص
دارد و بهیچوجه حاضر نیست گذشت و اغماض کند . پس
سند شایلاک را از او گرفت و مطالعه کرد ، و آنگاه سر
برآورد و گفت مطابق این نوشته میان شایلاک و آتونی
قرار داد قانونی بسته شده و آتونی نتوانسته است در موعد
مقرر وام خود را بپردازد و یهودی حق دارد پنج سیر از گوشت

بدن او ببرد .

شایلاک ! چنانکه گفتم تو حق داری لیکن خوب است اندکی هم جوانمردی و انصاف داشته باشی ، پولی را که بابت طلب تو میدهند بگیر و بگذار این سند را پاره کنم . شایلاک با کمال سخت روئی و سنگدلی گفت این سخنها در من اثر ندارد و یقین داشته باشید که من بزبان قریفته نمیشوم و از قصدی که کرده‌ام برنمیگردم ، و بجز پنجه سیر گوشت از سینه آنتونی هیچ چیز نمیخواهم .

پریشا چون حال را بدینگونه دید روی باتونی کرد و گفت آنتونی ! خود را آماده ساز که این یهودی پنجه سیر گوشت از سینه‌ات ببرد ، در این وقت شایلاک کاره‌تند و تیزی را که با خود آورده بود از جلد بیرون کشید و بوارسی آن مشغول شد ، پریشا باتونی گفت سخنی نداری که بگوئی ، آنتونی با نهایت آرامی و وقار گفت سخنی ندارم و خود را آماده هر گز ساخته‌ام ، آنگاه روی بباسینو کرد و گفت : دوست عزیزم ! دست خود را بمن ده : خدا حافظ ، خدا نگهدار ! مبادا از

اینکه برای تو باین محنت گرفتار شده‌ام خصه بخوری ! زن نجیب و محبوب خود از طرف من سلام برسان و باو بگوی که من بهترین دوستان او بوده‌ام .

باسینو که بی اندازه غمناک و از شدت اندوه و خشم نزدیک بود سینه اش بشکافت گفت : دوست عزیزم ! من بازنی عروسی کرده‌ام که او را از جان دوست تر دارم ، و با این واقعه که پیش آمد دیگر جان من و زن من و تمام دنیا در نظرم ارزشی ندارد و حاضرم همه را بیازم و آنچه دارم باین یهودی ظالم بدهم تا دست از تو بردارد و تو سالم بمانی . پریشا هر چند از این سخن که از زبان شوهر شنید دلتنگ نشد لیکن بی اختیار باو گفت اگر زنت این سخن را بشنود گمان نمی کنم خیلی خوشش بیاید .

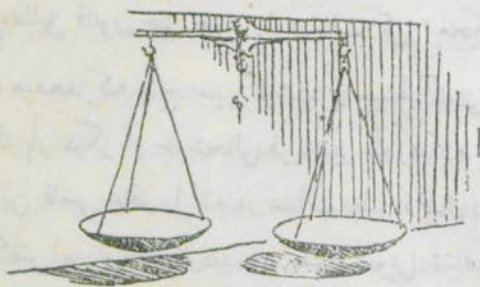
در این میان کرانیاو هم که می خواست در هر چیز از آقا و دوست خود پیروی کرده باشد روی باتونی کرد و در برابر زنش که بلباس منشی در محکمه حضور داشت گفت من نیز زنی دارم که نزد من از جان عزیز تراست و باوجود این

آرزو مندم که در این جهان نبود و در آسمان با فرشتگان دعا می کرد که خداوند دل سخت و سیاه این یهودی را عوض کند و رحم و شفقتی بدان دهد .
پرشیا چون این بشنید گفت : خدا تو رحم کرده است که زنت حاضر نیست که سختت را بشنود و گرنه تا آخر عمر با هم نزاع داشتند .

(۸) بی حوصلگی شایلاک

در این وقت شایلاک که صبر و حوصله اش تمام شده بود فریاد برآورد که تا چند وقت خود را تلف کنیم ، از محکمه درخواست میکنم که مطابق قانون و عدالت حکم خود را صادر کند ، هر کس در محکمه حاضر بود نگران شد و دلها طپیدن گرفت ، همه با حیرت و پیربشانی مخصوص منتظر عاقبت کار بودند و دلشان بحال آتونی بیچاره می سوخت .

پرشیا روی به یهودی کرد و از او پرسید : که آیا برای وزن کردن گوشت ترازو با خود آورده ، یک نفر طیب هم باید اینجا حاضر و مراقب باشد که از بدن آتونی خون بسیار نرود که



سبب مرگ او خواهد بود .

شایلاک که مقصودی جز هلاک آتونی نداشت از شنیدن این سخن بهم برآمد و گفت در نوشته شرط نشده است که طیب بیاورم .
پرشیا گفت : بفرض که در نوشته چنین شرط و قیدی نشده باشد اما شرط انسانیت اینست که بمرگ و هلاک بی گناهی راضی نباشی .

شایلاک با نهایت بی آزمی گفت مرا با انسانیت کاری نیست ، من مطابق سندی که دارم رفتار می کنم و درسند چنین شرطی نشده است .

پرشیا گفت : بسیار خوب ! حال که نمی خواهی انسانیت

کنی مطابق قانون حق خود را دریافت کن! محکمه هم بتو اجازه میدهد که پنج سیر گوشت از سینه آتونی بیری! شایلاک بار دیگر از خوشحالی فریاد بر آورد که خدا عمر دهد این قاضی عاقل را که در عدالت نظیر دانیال نبی است و در گفتن این سخن کار بدست بطرف آتونی شتافت و دست پیش برد که سینه او را بگیرد و گوشت از آن ببرد، ناگاه پرشیا بانگ زد که یهودی دست نگاهدار! يك مطلب مانده است که باید بدانی! تو میگوئی باید مطابق نوشته عمل شود بسیار خوب؛ ما هم بحکم قانون مطابق نوشته بتو اجازه دادیم که پنج سیر گوشت از سینه آتونی بیری، اما این نکته را ملتفت باش که در این سند نامی از خون برده نشده است که از بدن او خارج سازی، مطابق این نوشته که در دست داری فقط پنج سیر گوشت باید از بدن او جدا کنی و اگر يك قطره خون از بدن او بیرون شود بحکم همان قانون که سخت بدان چسبیده تمام اموال و املاک تو از طرف دولت ضبط خواهد شد؛ بشنیدن این سخن غریو شادی از حضاران برخاست

و فریاد احسنت و بنام ایزد از هر طرف بلند شد و حاکم و قاضیان و تماشاچیان بر هوش و خرد پرشیا آفرین خواندند و هر کس بنوعی او را تحسین و تمجید می کرد، کراتیانو نیز در آن میان رو بشایلاک کرد و گفت یهودی! خوب دیدی که چه قاضی عاقل و عادل است! دانیال از آسمان نازل شده و بر تخت عدالت نشسته است!

(۹) پرشیا آتونی را نجات می دهد

شایلاک پس از آنکه تیر خود را بسنگ خورده و حیل و بیرنگ خویش را باطل شده یافت سخت غمگین و مأیوس گردید و حاضر شد پول خود را بگیرد و سند را بدهد. باسینو فریاد کرد یهودی! پولت حاضر است بیا و بگیر! یهودی که چنین انتظاری نداشت بنزد او رفت و همینکه خواست پول را بگیرد پرشیا بانگ بر زد که یهودی شتاب مکن! مطابق قانون جز آنچه در سند نوشته است بتو نمیرسد، برو و پنج سیر گوشت از بدن آتونی ببر اما قسمی که يك قطره خون از بدن او بیرون نرود، يك نکته دیگر را نیز ملتفت و مراقب

باش که باید با يك ضربت کارد درست پنج سیر گوشت بی
کم و بیش ببری. و اگر يك نخود یا يك ارزن بیشتر ببری
بحکم قانون ونیس تمام اموالت متعلق بدولت است و خودت
نیز محکوم باعدامی.

یهودی فریاد کشید: کهنه! نمی خواهم! پولم را بدهید تا بروم!
در اینوقت باسینو بار دیگر گفت پولت بتمام و کمال حاضر
است! بیا و بستان! یهودی مجدداً بنزد او رفت و دست
دراز کرد که هزار و پانصد لیره را بگیرد که ناگاه پرشیا بانك
بر آورد و گفت یهودی! صبر کن! با تو کار دارم، مطابق
قانون ونیس همان قانون که بجز آن نمی شناسی تمام ثروت
و دارائی تو از آن دولت است، زیرا تو قصد داشته که یکی
از مردم این شهر را بکشی، و قانون این شهر چنین حکم
می کند که هر کس قصد جان کسی کند همه اموالش از
طرف دولت ضبط می شود و علاوه بر این حق زندگی او هم
در دست دولت است، اکنون اختیار جان تو در دست آقای
حکمران است و اگر می خواهی زنده بمانی باید در برابر حکمران

بخاك افنی و از او در خواست کنی که از جرم تو درگذرد.
شایلاک حرکتی کرد اما حکمران پیش از آنکه وی
بخاك افتد فریاد بر آورد و گفت: شایلاک! برای اینکه بدانی که
ما دارای چگونه قلب مهربان هستیم ترا پیش از آنکه در خواست
کنی می بخشم و از سر خونت درمی گذرم، لیکن مطابق
قانون نیمی از دارائیت باآتونی میرسد و نیم دیگر آن بدولت.
آتونی که مردی مهربان و پاکیزه دل بود از
مشاهده پریشانی و حیرت یهودی دلش سوخت و گفت من حاضر
آن نیمه دارائی شایلاک را که بمن میرسد بخود او ببخشم اما بدین
شرط که او نیز متعهد شود که آنچه دارد پس از مرگش بدختر
و دامادش برسد! آتونی این سخن را بدان سبب گفت که
می دانست که شایلاک بجز يك دختر (به ژسیکا) نام ندارد،
و این دختر بر خلاف میل و رضای پدر بجوانی مسیحی
(اولورنزو) نام شوهر کرده و شایلاک نیز او را عاق خوانده
و وصیت کرده است که از دارائیش باندازه سر سوزنی
بباو ندهند.

یهودی که سخت در مانده و زبون شده بود هدیمنکه این سخن را از آتونی شنید از روی میل و رغبت حاضر شد که بگفته او عمل کند، و در این وقت از خشم و غیظی که نسبت بآتونی داشت و از اندوه ثروت گزافی که از دست داده بود حالش چنان بهم خورد که نتوانست بر سر پا بایستد، و از محکمه در خواست کرد که مرا اجازه دهید تا بروم و در خصوص اموالی که باید بدخترم برسد آنچه میخواست بخواهید بنویسید و بفرستید تا امضا کنم.

حکمران گفت: مرخصی برو، قرار داد را هم میفرستیم امضا کن؛ اما اگر از این رفتار زشت که از تو سر زده است پشیمان گردی و بکیش مادر آئی دولت هم نیمه دیگر دارائی ترا خواهد بخشید. حکمران پس از رفتن شایلاک بآتونی هم اجازه داد که برود و محکمه را تعطیل کرد.

آنگاه زبان بتحصین و تمجید قاضی جوان بگشود و گفت بسیار مایلم که بمنزل من بیائید و ناهار را با هم صرف کنیم، اما یرشیا که میخواست پیش از شوهرش به بلمانت

بر گشته باشد در جواب گفت از لطف و مرحمت شما بسیار ممنونم و بودن در خدمت شما را مایه افتخار خود می دانم لیکن بواسطه مهمی که در پیش دارم ناچارم بفوریت حرکت کنم و از نایل نشدن بدین افتخار بسیار متأسفم.

حاکم گفت من نیز از اینکه نمی توانید بمانید کمال تأسف دارم، و آنگاه روی بآتونی کرد و گفت آقای آتونی شما نیز باید از این جوانمرد بسیار ممنون و متشکر باشید که هوش و تدبیر او بود که شما را از خطر نجات داد.

(۱۰) باسینو و قاضی جوان

پس از رفتن حاکم و قاضیان باسینو روی یرشیا کرد و گفت: آقای قاضی! شما بر ماحقی بزرگ دارید زیرا اگر هوش و تدبیر شما نبود من و رفیق من از دست این یهودی بدجنس خلاص نمی یافتیم، بنا بر این از شما در خواست می کنم که این هزار و پانصد لیبره را که میبایست بیهودی بدهیم از ما بپذیرید! آتونی هم دنباله سخن باسینو را گرفته گفت ما دو تن تازه ایم زیر بار منت شما خواهیم بود و شما

را از دل و جان دوست خواهیم داشت و هر خدمت که بما
ارجاع کنید با نهایت میل و افتخار انجام خواهیم داد.
پرشیا گفت: ممنونم، لیکن من این کار را برای خدا
و بنام انسانیت انجام داده‌ام نه برای گرفتن مزد و اجرت.
باسینو پس از اصرار بسیار که سودمند نیفتاد گفت: اکنون
که زر و سیم قبول نمیکنید مستدعیم چیزی بعنوان پیشکش
و یادگار از من بپذیرید!

پرشیا گفت: اکنون که اصرار دارید دستکش خودتان
را بمن لطف کنید تا بیاد شما بیوشم، و منظور من این بود
که انگشتری عروسی را از او بگیرد و بعد ها آنها وسیله
تفریح و خنده سازد، و بهانه آن سربسر باسینو گذارد.
باسینو دستکش خود را بیرون آورد و انگشتری از زیر آن
نمایان گردید، پرشیا مانند اینکه چشمش ناگهان بانگشتری
افتاده است گفت برای اینکه نشانی همیشگی از مهر و محبت
شما داشته باشم این حلقه زرین را بعنوان یادگار از شما
می پذیرم.

باسینو بنا بعهده‌ای که کرده بود نمیتوانست انگشتری
را از خود جدا سازد و از نیروی سخت غمناک شد و در
حالی که دست و پای خود را گم کرده بود گفت بی اندازه
متأسفم که این حلقه را نمی توانم بشما تقدیم کنم، زیرا
یادگار زن من است و باو قول داده‌ام که آنرا همیشه باخود
داشته باشم. من حاضرم بهترین و گرانبها ترین انگشتری را
که در ونیس یافته میشود بشما هدیه کنم ولی از تقدیم این
انگشتری معذورم.

پرشیا مانند کسی که دلنگ و آزرده خاطر شده باشد
روی درهم کشید و گفت گمان میکنم مرا کدا پنداشته و
چنین تصور کرده اید که در بند گرانی و ارزانی انگشتری ام
این بگفت و بشتاب تمام از محکمه بیرون شد. پس از رفتن
او آنتونی بباسینو گفت دوست عزیزم! آیا دوستی و رفاقت
من و خدمتی که این جوانمرد امروز برای من کرد در نظر
تو باندازه این انگشتری قدر و بها ندارد؟ آیا مرا این قدر
دوست نمیداری که برای من اندک اوقات تلخی زنت را برخود

نهی و از این حلقه ناقابل صرف نظر کنی ؟
 باسینو از شنیدن این سخنان ملامت آمیز خجل و
 شرمسار شد و حلقه را از انگشت بیرون آورد و بکراتیانو
 داد و گفت زود خود را بتقاضی جوان برسان و این را بدو
 تسلیم کن .

هنگامی که کراتیانو انگشتی را بپرشیا میداد نریسا
 که منشی قاضی شده بود باو گفت شما هم انگشتی خود را
 بعنوان یاد کار بمن بدهید ، و کراتیانو که تمیخواست از دوست
 و آقای خود عقب بماند خواه نخواه انگشتی خود را بپرشیا
 داد . دو خانم پس از آنکه از شوهران خود جدا شدند بسیار
 خندیدند و با هم قرار گذاشتند که از شوهران خود در
 نخستین ملاقات حلقه زناشویی را مطالبه کنند و چون آنها
 نیابند سر برشان بگذارند و بگویند چنین مینماید که انگشتی
 را بزنی هدیه کرده اید .

(۱۱) بازگشت بیلمانت

پرشیا در بازگشت بیلمانت و جد و سروری مخصوص

داشت و از کار مهمی که بدست او انجام یافته بود تابعدی
 خوشحال بود که همه جا و همه چیز را دلگشا و فرح
 انگیز می دید ، تا وقتی که ماه طالع بود پیوسته بماه میگرست
 و آنها روشن تر و درخشان تر از شهبای دیگر میافت ، و



همینکه ماه غروب کرد بچراغهای بلمانت که ازدور نمایان بود متوجه گردید و باشعف و نشاطی خاص پی در پی بنریسامی گفت: خوب نگاه کن! آن روشنی را در آن عمارت من می بینی؟ آن شمع را که در آن گوشه می سوزد تماشا کن که چه خوش نور می دهد یعنی کار خوب هم در این جهان بهمین گونه نور دارد و همه جا را بفروغ خود روشن می سازد، بالجمله پرشیا و نریسا گفتگو کنان و خرم و خندان وارد عمارت شدند و بی درنگ جامه های مردانه را از تن بیرون آوردند و لباس معمولی و عادی خود را پوشیدند، زمانی نگذشت که شوهران آنها باتفاق آتونی وارد شدند، باسینو دوست عزیز خود آتونی را پرشیا معرفی کرد و هنوز پرشیا از تعارف و خوش آمد گفتن فارغ نشده بود که آواز نزاع و مشاجره نریسا و کراتیانو بگوششان رسید، پرشیا که مطلب را می دانست فریاد برآورد که خانم! چه خبر است؟ باین زودی بنای ناسازگاری گذارده اید؟ کراتیانو در پاسخ آواز برآورد و گفت سرکار خانم! نزاع ما بر سر يك انگشتی بی ارزش است که نریسا بمن داده و

در روی آن نوشته بوده است: مرا دوست دار و هیچگاه ترك مکن! نریسا گفت من بارزش انگشتی نظر ندارم، گله من اینست که وقتی که انگشتی را بتو دادم بمن قول دادی و متعهد شدی که آنرا تا آخر عمر با خود نگاهداری و اکنون میگوئی آنرا بمنشی قاضی جوانی داده ام، ولی من می توانم سوگو کند یاد کنم که آنرا بزنی هدیه کرده.

کراتیانو گفت من هم سوگو ندیدم می کنم که انگشتی را جز بجوانی که منشی قاضی محکمه بود نداده ام، پسری کوتاه قامت و درست بقدر و بالای خود شما و منشی همان قاضی با هوش بود که آتونی را از خطر نجات داد.

این پسر از من خواهش کرد که انگشتی را باو بدهم و دور از مردمی بود که خواهش او را نپذیرم.

پرشیا گفت کراتیانو! شما کاری بسیار زشت کرده اید که نخستین انگشتی زن خود را از دست داده اید. من هم بباسینو يك انگشتی داده ام و یقین دارم که اگر تمام دنیا را باو بدهند آنرا از خود جدا نخواهد ساخت.

کراتیانو برای اینکه شریکی در گناه داشته و بدین وسیله عذری آورده باشد گفت: نخست باسینو انگشتی خود را بقاضی داد و منشی قاضی که این را دید تقاضا کرد که من هم انگشتی خود را باو بدهم.

پرشیا که این سخن را شنید خود را چون خشمناکی نمود و گفت نریسا درست میگوید! و بسیار خوب شد که مرا هم هشیار و بیدار ساخت! بی گمان باسینو هم انگشتی خود را بعنوان یاد کار بزنی داده است.

باسینو که زن محبوب خود را دلتنگ و آزرده خاطر دید سخت محزون شد و گفت خانم! من بشرافت خود قسم میخورم که انگشتی شما را بهیچ زنی نداده‌ام، قاضی جوانی که دوست عزیزمان آتونی را از او داریم انگشتی را از من گرفت، و من حاضر بودم هزار و پانصد لیره بدهم و او از انگشتی دست بردارد، لیکن او همان انگشتی را خواست و وقتی که خودداری مرا از تقدیم آن مشاهده کرد متغیر گردید و رنجیده خاطر روان شد و از مردمی دور بود که جوانمردی چون او را برای چنان حلقه نا قابل برنجانم، و

بی گمان اگر خود شما در آنجا حاضر بودید انگشتی را از من میگرفتید و بآن قاضی دانشمند و محترم میدادید. آتونی چون این حال بدید گفت بی اندازه متأسفم که من سبب این مشاجره و نزاع دو زن و شوهر شده‌ام.

پرشیا خندید و گفت جای هیچگونه تأسف نیست زیرا تقصیر از باسینو سرزده است، و شما بهر حال خوش آمده‌اید و بر سر و چشم ما جای دارید، آتونی در پاسخ گفت من یکبار برای تعهدی که از طرف باسینو کردم جان خود را بخطر انداختم و اگر آن قاضی هوشمند که انگشتی را از شوهر شما گرفته است بفریاد من نمیرسید در شمار مردگان بودم، و اکنون هم بار دیگر از طرف او متعهد می‌شوم و قول میدهم که پس از این هیچگاه بر خلاف گفته و پیمان خود رفتار نکنم.

پرشیا گفت من نیز تعهد شما را می پذیرم و این انگشتی را شما می‌دهم که از طرف من باو بدهید و سفارش کنید که این را مانند آن دیگری از دست ندهد.

از راهی که کس را گمان نبود نعمت و دولت بدو روی آورد
و داستان انگشتی هم برای دو زن و شوهر دستاویز خنده
و تفریح شد، و هر وقت نامی از آن بمیان میآمد کراتیانو
میگفت در عمر خود هیچ چیز را باندازه انگشتی نریسا عزیز
نداشته و نخواهم داشت.

(انجام حکایت)

باسینو بانگشتی نگاه کرد و دید همان است که
بقاضی جوان داده و سخت در عجب شد.
پرشیا خنده کنان تمام قضایا را از جامعه مردانه پوشیدن
و بصورت قاضی و منشی قاضی درآمدن و با آن شکل و هیئت
بمحکمه رفتن حکایت کرد.

باسینو از دلیری و جرأت پرشیا در شکفت ماند و از
جهت دیگر کمال مسرت داشت که نجات یافتن دوستش
بواسطه هوش و ذكاء زنش بوده است.

پرشیا بار دیگر بآتونی خیر مقدم گفت و چند کاغذ
که بکشتیهای تجارتی او مربوط بود بدست او داد.
آتونی کاغذها را خواند و از مضمون آنها معلوم
داشت که خبر غرق کشتیها دروغ و بی اصل بوده و همه
بسلامت رسیده و با کالای بسیار در ساحل ونیس لنگر
انداخته اند.

واقعه غم انگیز آتونی بانجامی مسرت آور کشید و
از پی دشواری آسانی فرار رسید و بشرحی که یادش بار دیگر